اللہ نور السموات والارض

من تصنیفات عارف ربانی کاشف اسرار خدادانی اعنی حضرت سید محبوب علی شاہ

صاحب محبوب حقانی چشتیہ القلندریہ ساکن مقام عرش نما واقع قنبر نگر قلعہ گولکنڈہ

قل ان کنتم تحبون اللہ فاتبعونی یحببکم اللہ

مثنوی محبوب حقانی

۱۳۱۰ھ

حسب فرمائش جناب مولانا مولوی امیر شریف صاحب و مولوی محمد شریف صاحب باہتمام محمد عمر صاحب

و محمد مراد علی صاحب و محمد غلام رسول صاحب و غلام احمد خان صاحب خادمان آستان حضرت ممدوح مد ظلہ

در مطبع عزیزی دکن واقع حیدرآباد طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای طائرِ فرخنده بال | طوطیِ اسرارِ ربّانی مقال
مرحبا ای مرغ حق گو مرحبا | از ترنم ریز شهدِ راز ها
آشیان بر شاخِ طوبی داشتی | خوش جوارِ عرشِ اعلی داشتی
از کجا تو در کجا وارد شدی | از چمن در خارها وارد شدی
حالِ تو چونست از هجرِ وطن | یکدمے با من نشین و نعره زن
ای گلِ دور از گلستان حال گو | نکتهٔ از رمز مالامال گو
یک نشید از ارغنونِ عشق کش | یک صداے از فسونِ عشق کش
سر پر و جان در هواے عشق باز | ز آتش او همے شود دلها گداز
تاجدارِ کشورِ جانست عشق | زینتِ دکانِ امکانست عشق
آدمیت یافته آدم ز عشق | رونقِ هنگامهٔ عالم ز عشق
ناقصان از عشق کامل میشوند | طالبان از عشق واصل میشوند

گر نه سوزِ عشق دل را میگداخت | قدرِ گل هرگز نه بلبل میشناخت
هیچ گل را نیست بی عشق آب و رنگ | سینه بی عشق باشد لوحِ سنگ
وجهِ استیعاب مقصود ست عشق | مایهٔ عرفانِ معبود ست عشق
عاشقان کارِ نمایان ساختند | فدیهٔ محبوبِ خود جان باختند
قیس و وامق شمع سان دل را گداخت | جان شیرین کوهکن در عشق باخت
جامِ شهدِ عشق پر از سم بود | راهِ عشق اندر فمِ ارقم بود
عارفان دانند حالِ ذاتِ عشق | بوالهوس را کی رسد نغماتِ عشق
در تنِ گل چون خلیده خارِ عشق | شد گریبان چاک در گلزارِ عشق
بسکه روی عشق را نگران شده | چشمِ نرگس دائماً حیران شده
سرو اندر عشق آزادی گزید | چشم بالا کرده روی کس ندید
یاسمن چون یافت اندک بوی عشق | با صبا هر دم شتابد سوی عشق
عندلیب از عشق شادی مرگ شد | پاره پاره از غمش صد برگ شد
شد میسر لاله را چون داغِ عشق | سرخرو گردند اندر باغِ عشق
هر کرا در دل نهان این درد شد | آتشِ دارین بر او سرد شد
هر دلِ کامل کزین آتش نسوخت | جامهٔ خوبی برائے خود ندوخت

عشق ورزد ہر نبیؑ و ہر ولیؒ
چونکہ بے عشق ست دل جامِ تہی

ہر کرا از عشق در دل داغ شد
چون خلیلؑ او را در آتش باغ شد

عشق لیکن ختم شد بر شاہِ دین
جانِ زہراؑ سبطِ ختم المرسلین صلی اللہ علیہ

افتخارِ عاشقانِ سرمدی
عاشقِ صادق حسینؑ ابن علیؑ

دل ز حبِ ماسوا پرداختہ
جانِ خود در عشقبازی باختہ

ہر سوالی را کہ میکرد آنجنابؑ
یافت از محبوبِ خود ہردم جواب

چون شدی خواہانِ وصلش آن ولیؑ
گوش زو میشد خطابِ ارجعی

شاد خود را در بلا انداختہ
جان برغبت نذرِ شاہد ساختہ

بود او حقا کلیدِ بابِ عشق
شد طلا از ذاتِ او سیمابِ عشق

یک حدیثِ قدسیم آمد بیاد
یعنی میگوید خداوندِ عباد

طالبِ من آنکہ شد یابد مرا
یابد و گردد بعشقم مبتلا

عاشقِ من چون شود بے قال و قیل
مے نمایم بے خطا او را قتیل

قتل چون گردید آن فرخندہ کام
مے شوم من خونبہایش لاکلام

کشتۂ عشقِ حقیقی ہر زمان
کردہ تحصیلِ حیاتِ جاودان

راست گو کس ہمچنین بودہ اگر
تا باینده ام از زمانِ بو البشرؑ

این حدیث اندر حقیقت ای سعید
آمده در شانِ آن شاهِ شهیدؑ

طالبِ حق او شد و هم یافت او
پس کلیمِ عشقِ حق دریافت او

گشت عاشق از خوشی مقتول شد
یافت حق در خونبها مقبول شد

چون شنیدی طالبا انصاف کن
زنگ از آئینۂ دل صاف کن

عارفا تو فکر کن در حالِ خویش
کن نظر بر دفترِ اعمالِ خویش

چون درین وادی قدم تو مے نهی
دل ز حبِ غیرِ خالق کن تهی

یک دقیقه بے خیالِ او مباش
ناظرِ کس بے جمالِ او مباش

پیروِ سے آن شهیدِ راهِ رب
گو بود مشکل ز افراطِ تعب

باز هم گر اندکے یابی ازین
مے شوی داخل به خیلِ عارفین

نردبان بامِ اعلیٰ ساز کن
هر زمان بالاروی آغاز کن

نعره ها شیرانه صبح و شام زن
بر طریقِ سبطِ احمد صلی الله علیه وآله گام زن

گر باین ره عازمی همت گمار
چون جبان کم جرأتی در دل مدار

اشجع ست آن کو باین میدان رسید
باز سوی جان و مالِ خود ندید

تو چرا محبوسِ این زندان شدی
بوده انسان مگر حیوان شدی

کرده هاے روز و شب را کن شمار
آمدی بهر چه و کردی چه کار

بهر اندک ارذل آدنی دوید — از خیال حظ اُخری دل بُرید
التفات تو سوے صانع نشد — چون هُما بر استخوان قانع نشد
چون سگان هردم به غوغا بودهٔ — طالب انجاس دنیا بودهٔ
دشمن ظاهر فریبد مر ترا — از فریبش بودهٔ غافل چرا
دور کن از خود لباس کبر را — نوش کن از صبر جام صبر را
صبر آخر لذت قندت دهد — تلخیٔ او ساغر پندت دهد
پند را تو ساغر کوثر شما — تلخی آن صبر را شکر شمار
پند واعظ را تو هردم یاد کن — بندگی چون بندهٔ آزاد کن
گیر عبرت از کلام مولوی — خوب گفت این بیت اندر مثنوی

تمثیلاً

هم خدا خواهی و هم دنیاے دون — این خیال ست و محال ست و زبون
رغبت دنیا کجا عاقل کند — طمع دنیا از خدا غافل کند
حرص دنیا هر کرا باشد مدام — میشود مستغرق بحر حرام
طمع دنیاے دنی شد هر کرا — از دلش خوف خدا گردد جدا
از جفاے خولی و شمر و یزید — آنچه شد از طمع دنیا شد پدید

بہر دنیا دینِ خود را باختند	قتلِ سبطِ مصطفےٰ صلی اللہ علیہم را ساختند
از نگس طینت تو نعمت را مجو	فیض بخشد کی حریصِ زشتِ خو
مولوی این بیت ہم خوش گفتہ است	جوہرے بودست و این دُر سفتہ است

تمثیلاً

اے بسا ابلیس آدم روی ہست	پس بہر دستے نباید داد دست
رہنمای رہروِ عقبیٰ بجو	با خدا و تارکِ دنیا بجو
مرشدِ کامل ترا کامل کند	عاشقِ واصل ترا واصل کند
راہِ شیخانِ ریائی را گذار	خاکی و کن خاکساری اختیار
از ریا و عُجب خالی کن دلت	جنت الماوٰے شود تا منزلت
دل بنرم و چرب این دنیا مدہ	نانِ خشکت را مَن و سلویٰ شمار
نفسِ تو زین چرب فربہ چون شود	چشمۂ چشم تو کی جیحون شود
نفس پرور مثلِ خوک و خر مشو	خود پرستی دور کن خود سر مشو
خود ہری در کار انداز د خلل	مے کند داخل در اربابِ دغل
ظاہرا ہر چند زرین جامہ باش	اشکبار و سرنگون چون خامہ باش
ہردم از حُسنِ عمل کن بار خواست	پاسِ انفاس آردت در راہِ راست

یک نفس ضایع مکن بی شغل و ذکر
در تصور منهمک باش و بفکر

رمزی از آیات نون و صاد گیر
ذکر و شغل از مرشدِ خود یاد گیر

چون بذکر و شغل کامل میشوی
عارف و آنگاه واصل میشوی

عاقبت محمود محمودا کند
هم نصیرا باب نصرت وا کند

خود مشو مثل سگانِ کوچه گرد
باش در صحرای وحدت شیر مرد

سالکا در کنجِ عزلت کن مقام
تا نیفتد طشت رسوائی ز بام

چون به بیداری گزاری لیل را
لیلة القدرست هر شب عارفا

پیش چشمی کو به وحدت بنگرد
نورش از هر ناشی و ناجی چکد

دل چو یک وادی به یکسوئی گزآ
در بیابانِ دوئی مسکن مدآ

تو سوی کعبهٔ حق در کوی دل
چون نه می بینی تو در مشکوی دل

طرح نظارهٔ باغ

دل چرا از یاد خالی می کنی
سیر بستان لاو بالی می کنی

چشم پر نظارهٔ شمشاد رفت
قامتِ محبوب چون از یاد رفت

چشم ظاهر سوی گل انداختی
چون نه یادِ روی دلبر ساختی

بوی او از بوی هر گل میرسد
پیچ و تابِ دل ز سنبل میرسد

لاله را دیدی جگر چون خون نشد   داغِ عشقش بر دل تو چون نشد

یاد گیر از عندلیب آهنگ را   گیر از زنبق شکستِ رنگ را

چشم وا چون نرگس حیران بود   سوی روی یار خود نگران بود

طرح سیرِ صحرا

چون گذارت جانبِ صحرا شود   غنچهٔ دل از هوایش وا شود

وحش و طیر از مونسی یاری دهد   سبزهٔ خوابیده به بیداری دهد

میدهد هر دم بحال اتحاد   دیدنِ مصنوع صانع را بیاد

کن رها کاشانهٔ تشبیه را   بین بصحرا موقفِ تنزیه را

در مغیلان مسکن و منزل بود   خار خارِ عشقِ او در دل بود

فاخته گوید که کُو کُو یا سمیع   کوه ها دارند ذکرِ یار رفیع

قمریان طوقِ اطاعت در گلو   میکند تیهو بهر سو جستجو

چون درختی خشک در صحرا بود   ذکرِ ارّه بهرِ او زیبا بود

هر درخت و کوه و هامون جمله شَی   از زبانِ حال خود در ذکر وی

تو چرا غافل ز احوالِ خودی   چون نه مستدرک باعمالِ خودی

جابجا جوئی چرا ای ناشکیب   او بود چون از رگِ گردن قریب

چشم بینا واکن و دیدار بین | از رخ هر شے جمالِ یار بین
خویش را در او فنا سازی اگر | روے باقی آیدت هر سو نظر
سعی کن نورِ صفا در دل شود | تا ترا علم الیقین حاصل شود
عارفِ کامل کند علم الیقین | عاشق واصل کند علم الیقین
یک حکایت این زمان آمد بیاد | گویمت بشنو براهِ اعتقاد

حکایت

بود در یک بلده پیرے را مُرید | در یقین بود ست کامل آن سعید
پیر او روزے به پند و وعظ گفت | گوهرِ مقصود راز نیکو نه سُفت
هر که خواند سورهٔ اخلاص را | بیند از فیضش بسا تاثیرها
رُود با طغیان اگر آید بپیش | زان گزارش گر شود دشوار پیش
گر بود دشوار بی کشتی عبور | کشتی هم باشد نه در وقت ضرور
گر بخواند سورهٔ اخلاص را | از زبانِ قلب و از قلبِ صفا
بعد از ان خود را چو اندازد به رُود | میشود بر ساحلِ دیگر وُرود
بود چون اهل یقین آن خوش سیر | وعظ پیرش شد به دل نقش حجر
هر چه پیرِ او بگفتے از زبان | جاش دادے در دلِ خود بیگمان

اتفاقاً روزے اندر برشکال	همرهِ پیر آن مریدِ خوشخصال
عازمِ قریه برائے سیر بود	هر زمان در فکرِ کارِ خیر بود
ناگهان در پیش آمد رودبار	بود طغیان و تلاطم آشکار
نے در آنجا کشتی و ملّاح بود	همرهِ پیر این فقط سیّاح بود
پیر مستغرق بجرِ فکر بود	تا گذر زین رود چون باید نمود
آن مرید از رود چون شد متصل	سورهٔ اخلاص خواند از صدقِ دل
بے تحاشا خویش را در آب زد	دستِ همت بر سرِ سیلاب زد
هر که بر فرمانِ حق دارد یقین	زو بر آید کارها بهتر ازین
در دمے بر ساحلِ دیگر رسید	هم لباس و جسمِ خود را خشک دید
پیر چون نظاره کرد احوالِ او	گشت حیرت بیشتر بر حالِ او
از کنارِ رود آن اقبالمند	پیر را برخواند ز آوازِ بلند
گفت تو چون گفته بودی مرشدا	حسب فرمانِ تو خواندم سوره را
خویش را در رودبار انداختم	حفظِ خود از قل هو الله ساختم
حاصل از فیضِ شما این شد مرا	سوره خوانده خود نمی آئی چرا
پیر فرموده که بود آن قالِ من	مثلِ تو لیکن نه گشته حالِ من

بهر تو گردید تاثیرِ یقین　　از برای من کجا شد همچنین

پیر باشد یا مرید از دل بود　　این نه از میراث کس حاصل شود

این یقین و صدق نی کسبی بود　　نعمتِ خاص ست این وهبی بود

بود در تقدیرِ تو ای نیکنام　　این نمی باشد برای هرکدام

گوش کردی تو چون این افسانه را　　پُر کن از آبِ یقین پیمانه را

کارِ دشوار از یقین آسان شود　　هر علالت را یقین درمان شود

پیرویِ شاهِ دین کن اختیار　　این چه گفته آن شهِ رفرف سوار

پرده ها بر داشته گردد اگر　　در یقینِ من نگردد بیشتر

در حدیثِ لو کشف تدقیق کن　　معنیش از اهل آن تحقیق کن

پیروانش حاصل نعمت کنند　　مسکن اندر ذروهٔ جنت کنند

تو نظر بر جیفهٔ دنیا مدار　　محترز باش از سگانِ جیفه خوار

راغب دنیا که هستند از سگان　　در سگان کی باشد انسان جاودان

در سگان انسان اگر دایم بود　　خصلت آنها در و قایم بود

سگ اگر در صحبتِ انسان بود　　در سگ اندک خصلتِ ایمان بود

کاشفِ هر حال زشت و نیک شو　　قصهٔ اصحابِ کهف از دل شنو

صحبت انسان چو سنگ کرد اختیار | شد چہ حالِ او بفضلِ کردگار
شو تو با انسانِ کامل ہمنشین | از مقام قرب تا باشی قرین
صحبتِ کامل ترا کامل کند | انستِ جاہل ترا جاہل کند
گوش شنوا چشم بینا کن حصول | تا بود پند کسان با دل قبول

حکایت

بود مردے راہزن در پاستان | رہروانرا مے شدے ایذا رسان
انچہ رہرو داشت غارت مینمود | ہمچنین دایم معیشت مینمود
بسکہ بود ایذا رسان آن بد صفات | بود واحدے را نہ از ظلمش نجات
اصمعی رح را نیز زان رہ شد عبور | حسب عادت در رسید آن بی شعور
گفت دِہ این مال و اسباب بمن | ورنہ مے سازم جدا سر از بدن
اصمعی رح گفتش کہ از بہرِ چہ این | مے کنی چون ظلم بے حد اینچنین
گفت این را مے کنم بہرِ معاش | بہر من باشد ہمیشہ این تلاش
روز چون زینگونہ پیدا مے کنم | شب با آسایش نشستہ مے خورم
اصمعی رح فرمود این از عقل نیست | خالق خود را تو مے دانی کہ کیست
گفت او پروردگارِ عالم ست | مالک ہر کار و بارِ عالم ست

گفت قرآن را تو میدانی که چیست | هیچ میفهمی کلامِ پاک کیست

گفت میدانم کلام حق بود | در جهان از فیضِ او رونق بود

گفت بر تو این سخن نگشوده است | در کلامِ خود خدا فرموده است

داشتم رزقِ شما ها بر شما | راز قسم من میدهم رزقِ شما

میرساند چون خدا رزق جهان | ما چرا زحمت کشیم از بهرِ آن

راهزن از اصمعی چون این شنید | دل طپید و اشک از چشمش چکید

رهزنی بگذاشته قانع نشست | بالکل از تارِ توکل پاے ببست

پس ازان روز از برایش دائما | میرسیدے رزق از نزدِ خدا

بے تردد آمدے هر صبح و شام | در ظروفِ نقرهٔ عمده طعام

اغذیه مے خورد و ظرف انداخت دور | بے شعوری رفت گشته باشعور

در دلِ او چون یقین افزون شده | بین که چون بودست حال و چون شده

بعد مدت اصمعی بارِ دگر | گرد سیاحانه زان هامون گذر

دید او را با توکل ساخته | ظرفِ نقره دور تر انداخته

گفت اے مردِ خدا حالِ تو چیست | چون بسر بردست احوالِ تو چیست

گفت خورسندم عطا ها میرسد | از فلک دایم غذا ها میرسد

گفت حقا این عطاے خالق ست
همچنین از بهر خلق او رازق ست

ظرف نقره دور چون انداختے
چون نه این سرمایه خود ساختے

گفت بهر رزق این جمله تلاش
میدهد از نزد خود چون او معاش

بی طلب چون رزق آید بهر زیست
حاجتم پس باز ازین نقره چیست

نقره و زر بهر رزق آید بکار
رزق چون خود آید این ناید بکار

این سخن چون اصمعی رح از او شنفت
گشت بر احوال او خیلی شگفت

گفت اے مرد خدا صد مرحبا
حق ترا علم الیقین کرده عطا

باز او سایل شده از اصمعی رح
یک دگر فرمان حق گو لوذعی

در ضلالت تو شدی هادی من
گشت این ویرانه آبادے من

تو ز لطف خود هدایت ساختی
از جهنم در جنان انداختی

اصمعی رح فرموده در قرآن خدا
رزقکم جائیکه گفته فی السما

یا ز این هم گفت باقسم او
تا نه شک آرد کدامے مو بمو

گفت او تکذیب خالق که نمود
تا قسم خوردن بر او افتاده بود

این بگفت و نعره زد بے اختیار
در همین نعره روان شد جان ازآ

پس هما ندم یافته او انتقال
گشت حاصل واصل حق زا وصال

سالکا دل همچنین تحصیل کن — عمر آخر می شود تعجیل کن

هر کرا قلب سلیمی داده اند — باب رحمت پیش او بکشاده اند

آئینه باشد اگر بی زنگ وصاف — می پذیرد عکس خوبی بی غلاف

بین که از فیض کلام اصمعی — راهزن در یک سخن گشته ولی

دل اگر باشد اثر هم می شود — خیر بیند رفع شر هم می شود

سعی کن تا حال تو زینسان شود — در همین دم واصل رحمان شود

عقل کامل حق ترا سازد عطا — تا پسینان را تو باشی پیشوا

از تو اسرار نهانی وا شود — قلب تو تمر مشق اَو اَدنے شود

همت اعلی بکن تو اختیار — عرش پروازی به همت پیش دار

بس کن ای محبوب بس بس هوشدار — رازها را یک بیک بیرون میار

بر دعا کن ختم این اشعار را — آنچه میخواهی بدل کن التجا

یا الهی زود از فضل و کرم — ذکر و یاد خویش ده اندر دلم

جام یاد خویش را در دست کن — از شراب عشق خود سرمست کن

حب دنیا را ز عالم دور دار — از پی سگ سیرتان جیفه گزار

من نخواهم از تو جز تو یا کریم — بس تو لی مقصود و محبوب ای رحیم

گفته ام پیش شما اے طالبان
نکته هاے راز را کردم عیان

تا بود پیش شما راه نجات
تا شود ذات شما خوش صفات

سالکا انچه که گفتم یاد دار
از همین اقلیم دل آباد دار

این سخن از خامه کامل نگار
گفته محبوب را در دل نگار

تمت

رباعی

بهر طلب رزق مشو بی آرام
حرص تو کند ز آرزویت ناکام

صیاد اجل که در کمین تو بود
زین دانه کشد ترا ببا دادرام

رباعی

خالی ز دوئی دل کن و در وحدت کوش
زین جام می از میکده عرفان نوش

یک نکته بگویمت شنو باز مگو
هشیار همانست که باشد بے هوش

رباعی

از جمله امور یاد یارم بس
مستی اعشق نگارم بس

دارم نه سرے بکار و بار دنیا
با ساقی و میخانه سر و کارم بس

از تصنیفات محبوب حقانی چند غزلیات برای ملاحظه شایقین و طالبین راه خدادانی انتخاب نموده تحریر یافت

بسم اللّٰہ الرحمٰن الرحیم

شراب او دگرست آنکه هست مستِ خدا — نکرده است فراموش او الستِ خدا

مکن به نسخ زمانه تو مشقِ نستعلیق — بیا بزلفِ بتان بین خطِ شکستِ خدا

اگر به هستی خویش نیست علم ترا — چگونه مے کنی ای دل ثبوتِ هستِ خدا

به بند گوش و لب و چشم و چار زانو شو — بجذبِ عشق تو خواهی اگر نشستِ خدا

چگونه آه ز آماج غمش بگو شنه روم — که جسته است بهم تیر غم ز شستِ خدا

مجاورِ علی هستی مجاورِ خود کن — که تا ز دست تو فائز شوم بدستِ خدا

اسیر محبس تن من فقط نسیم محبوب
بهر کجا نگرم هست بند و بستِ خدا

رازِ حق را بیان نه مے باید — بے نشان را نشان نه مے باید

سالکانِ طریق ایقان را — هیچ وهم و گمان نه مے باید

تیر بیداد عشق خود دورا — بیرخی بس گمان نه مے باید

هم کلام کلیم را هرگز — لب و کام و زبان نه مے باید

سالک راه عشق یکتا را — صحبتِ کاروان نه مے باید

طالبِ دید روئے گلرو را | آرزوے جنان نمے باید
شاہدِ پردہ دارِ وحدت را | از دوئے طیلسان نمے باید
سیر آوارہ گرد عشق ترا | گلبنِ بوستان نمے باید
چون صفاتِ تو عین ذات بود | غیریت درمیان نمے باید
شغل ما دیگرست وزاہد را | جز صلوۃ واذان نمے باید

کیست محبوب من خودم محبوب
عشق با دیگران نمے باید

زِ نَے چون صوت گوناگون برآمد | کدام آہنگ از قانون برآمد
تصورہاے من از ہر مقامے | بشکل تازہ چون مضمون برآمد
گہے عذرا شد اندر پردہ بنشست | گہے وامق شد و بیرون برآمد
مثالِ کوہکن دربے ستون رفت | بشکل قیس از ہامون برآمد
گہے ماہی شد و دریم فرو رفت | گہے شد ماہ و از گردون برآمد
مسیحا وار گہہ گردون نشین شد | گہے از خم چو افلاطون برآمد
چو دودِ آہ وسیلِ اشک من دید | ملک گفت از فلک جیحون برآمد
زہر یک قطرہ شد نقش انا العشق | چو از رگ وقتِ فصدم خون برآمد

چو بیت ابرو و چون شعر محبوب
بحسن قامت موزون برآمد

تضمین محبوب بر غزل مغربی

بر قلب عیان گشت چو از چشم نهان شد — که لازم و ملزوم چو معنی و بیان شد
خود عاشق خود بود خود عشق دگران شد — چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

هر چشم درین بزم گهربار در آمد — جان باخته هر واله دیدار در آمد
فرهاد نمط نوحه گر و زار در آمد — شیرین لب او تا که بگفتار در آمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

رازیکه نهان بود عیان کرد ز خلوت — ناقوس شد و شور و فغان کرد ز خلوت
خود بت بُد و خود سیر بتان کرد ز خلوت — چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد بتماشای جهان عین جهان شد

نخل و چمن و سبزه و شاخ و ثمر آمد — موج و صدف و ساحل و قعر و گهر آمد
موسوم یکی بود باسم دگر آمد — هر نقش که او خواست بر آن نقش بر آمد
پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد

خود مادہ خود شکل و ہیولا ہمہ گردید
گردید بہر رنگ عیان از رہ تجدید
خود ارض خود افلاک خود آمادہ تمہید
ہم کثرت خود گشت در و وحدت خود دید

ہم عین ہمین آمد و ہم عین ہمان شد

آنجا کہ خفی بود از وگشت جلی رسم
ہر چند کہ بود ست یکے اسم و یکے رسم
زآرایش اد آمدہ با شان بہی رسم
جاے ہمہ اسم آمد و جای ہمگی رسم

جاے ہمہ جسم آمد و جای ہمہ جان شد

تیار نمود عرش باظہار تعلّی
گردید چو از زیور کثرت متحلّی
گاہے شدہ در گوشۂ وحدت متخلّے
ہم پردہ بر انداخت ز رخ کرد تجلّے

ہم پردۂ خود گشت پس پردہ نہان شد

مخفی ز جہان بود اگرچہ بجہان بود
محبوب چو دیدیم و بہر رنگ عیان بود
موجود بہر جا بُد و نے جسم نہ جان بود
ای مغربی آن یار کہ بے نام و نشان بود

از پردہ برون آمد و با نام و نشان شد

تضمین محبوب بر غزل مغربی

حجابین تہے جو اُسکے نور کے تد
ہراک کو معرفت تہی اُسکی آبعد

دکھایا جلوہ بانواع تجدید ز دریا موجِ گوناگون برآمد

ز بیچونے برنگِ چون برآمد

ہوا سو رنگ سے مفتون برآمد اور آنکھونسے ہوا جیحون برآمد

کبھی آنسو کبھی تھا خون برآمد ز دریا موجِ گوناگون برآمد

ز بیچونے برنگ چون برآمد

رہائی ایک جا ایک جا پہ تقیید گہے تخریب ہے اور گاہ تشدید

ہر اک جا ہے ہر اک صورت سے تمہید چو نیل از بہر موسی آب گردید

برائے دیگران چون خون برآمد

فلک پر گہہ ملک کے ساتھ انباز زمین مین گہہ اجنہ کے ہم انداز

بیابان مین کبھی مجنون کا دمساز گہہ از ہامون بسوے بحر شد باز

گہے از بحر بر ہامون برآمد

ہوا ہے کوئی مصروفِ تقید کوئی مجذوب ہو کر کھو دیا شد

گیا ہر امر کا ہر اک سے تعہد چو این دریاے بیچون موج زن شد

حباب آسا بر آن گردون برآمد

زبانین ہین بیان مین اوسکی ابکم ہر اکِ عالم کا ہے کچھہ اور عالم

ہے قدرت اُسکی اک دریائے اعظم | ازین دریا بدین امواج ہردم

ہزاران گوہر مکنون برآمد

نہان تہا نقش رازِ ذاتِ بیچون | رہا تنزیہہ کے عالم مین مکنون

ہوا پہر مصرع تشبیہ موزون | چو یار آمد ز خلوت خانہ بیرون

ہمون نقش درون بیرون برآمد

ہوا امثال کو ہردم تجدد | لیا توحید نے رنگِ تعدّد

کہین تو ہے کہین من ہے کہین خود | گہے در کسوت لیلیٰ فروشد

گہے در صورتِ مجنون برآمد

اگرچہ ہے قدیمی ذات بیچون | وہ تہا اور تہا دریا اور نہ ہامون

اور اب بہی ہر جوایک رنگ دگرگون | بدین کسوت کہ مے بینیش اکنون

یقین میدان کہ ہم اکنون برآمد

ہوا اپنی خودی سے جب خود آرا | تذکر کا ہوا ہر اک کو یارا

کہو انصاف سے یار وحند ارا | اگر انسان نکردے آشکارا

کلام کُنتُ کنزاً چون برآمد

سخن محبوب کا حق کی ثنا سے | ہوا سرسبز و رنگین ترجنات سے

اٹھا غل اُسکو سُنکر جا بجا ہے	چو شعرِ مغربی در ہر لبا ہے

بغایت دلبر و موزون برآمد

مستزاد

ہر لحظہ بشانِ دگر آن یار برآمد — ہر گونہ عیان شد

گہہ شکل گل و غنچہ و اثمار برآمد — گہ سرو چمان شد

خود جوہر و خود جوہری و خود زر قیمت — خود کیل و خود اوزان

گہہ جنسِ دکان گاہ خریدار برآمد — بگرفت روان شد

بت خانہ خود و بت خود و خود پورِ برہمن — خود رنگ پرستش

قشقہ کش و با رشتۂ زنار برآمد — در کفر نہان شد

عاشق شد و معشوق شد و عشق شد و حسن — شید اے زیبا

دل دادہ شد و دل شد و دلدار برآمد — رعنای زمان شد

چون طالب تو یافت ترا عاشقِ تو شد — تو از رہ رغبت

خود در دیتِ کشتۂ دیدار برآمد — الطاف چنان شد

خود غالیہ و عنبر و عود و اگر و مشک — خود بوی دلاویز

خود گلچین خود عطر خود عطار بر آمد
آسائش جان شد

خود خنجر خود ناوک و خود جوشن و خود تیغ
خود نیزه خود گرز

خود معرکه آرا دم پیکار بر آمد
خونریز جهان شد

در نائرهٔ عشق تو هر کس که در افتاد
از هستی شد آزاد

از سینهٔ او آه شرر بار بر آمد
پس سوخته جان شد

هر عارف کامل که شد از راز تو واقف
ساکت شد و بیخود

آواز از و باز نه زنهار بر آمد
خاموش زبان شد

باکه بعدم بودم و باکه بوجودم
چون قطره بدریا

با نام و نشانش چو باظهار بر آمد
بی نام و نشان شد

مجبوبم و محبوبم و محبوب پرستم
دیوانهٔ محبوب

از بندگیت رو کشی احرار بر آمد
مطلوب جهان شد

ترک دنیا کرد هر کس آشکار
مے برد فقرش به شاهے افتخار

نازم ای بخت رسا بر جرأتت
کس نیابد تو گرفتی زلف یار

پیروے خاصان او جز تو کس است
تا کند این جادهٔ سخت اختیار

هر کرا دیدم بلا گردان زر
تو ز جان هستی فدائے کردگار

بادشاهانِ اولوالعزم و فقیر | بین که بعدِ مرگ هم سر در مزار

[illegible]

عشق محبوبِ خدا محبوب بس
صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین
بر محمد تو بکن دارو مدار

[illegible]

قصیده فی المدح سلطان ابن السلطان بندگانعالی حضور پر نور سپه سالار مظفر الممالک
فتح جنگ میر محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و سلطنته

آمد فصلِ بهاری شده هنگام سرور | ساقیا خیز که شد می به طبایع منظور
راغب سیرِ چمن دل شده زین رو که بود | طلبِ جامِ صبوحی به مزاجِ مخمور
بسکه از فیضِ بهارست چمن نزهت خیز | دل به گلگشت چو گل شگفد از فرطِ سرور
در حدیقه به گل و برگ بهاری باشد | که بیک سیر و صد رنج شود از دل دور
خلعتِ سبز ببر کرده چو سبزانِ چمن | سرخرو گل شده در تکملهٔ فرحت و شور
از دلِ لاله رود داغِ تألم بیرون | چون بمنقارِ عنادل رسد آهنگِ سرور
ارغوان بلبل و غنچه شده مضراب نمط | زلفِ سنبل شده چون صرف بتارِ طنبور
بنوازش شده از سینه جدا چنگِ چنار | چون بهی مثلِ دهل ساخته در باغ ظهور
غزل سید محبوب سرایند همه | شادمانی چو رسیده است بدلها موفور
صاحبا چون طلبِ من شده در بزمِ حضور | دیدم ایوان ترا گفت دلم بقعهٔ نور

[illegible]

[illegible]

ز رشکِ خصارِ تو میبرد ز دل لذتِ زلیست	داتم بها رو	گر تو میکرد مرا از درِ والائے تو دور
سخن سیدِ محبوب چه اوصاف کند		مدحِ تو آب نمط بیشتر و نامحصور
شاهِ جمجاه فلک مرتبه محبوب علی		افضل از خلقِ جهان آصفِ ثانی مشهور
خنجرِ صولتِ او را چو بمیدان بینید		خسرد از دا همه بهرامِ فلک اندر گور
بذل از بسکه ز تخصیص گرفته تعمیم		شد درین دور چو حاتم بسخاوت مشهور
چونکه اخلاق و تواضع شده در دورِ تو عام		فرقِ کبر و سرِ نخوت شده خالی زغرور
دادر اقصد به تطویل نموده بودم		مگر از پاسِ ادب گشت دلِ من مجبور
بر دعا مختصر اکنون کنم این سلسله را		هان به آمین کشایند لب اربابِ حضور

بر تو فضل دکرم داورِ دادار بود
خیر خواهانِ تو باشند همیشه مسرور

ایضاً

شه وحیدِ زمان خسروِ بلند اقبال	لا زالت شموس اقباله	مه سپهر کرامت محیط جاه و جلال
بدشتِ معدلتِ او که مأمنِ حفظ است		ز دستِ شیر زبان میخورد گیاه غزال
برای تشنه لبانِ تمازتِ عسرت		نگاهِ مرحمت و لطفِ او بود سلسال
بعهدِ سلطنتش ارتکابِ خونِ عدو		برنگ گشتنِ اضحیه بود دست حلال

زمامِ ناقهٔ جودش اگر بدست آید
بصیدگاهِ شکوهش چو عزم صیدش دید
شهبازِ نسبت نامِ توگشت شهرتِ من
زطول زلف شب هجر یافتے تطویل
مگر همین دو سه ساعت عجالتاً گفتم
بس است سبزه ز درویش نذرِ خسرو را
فقیر سیّدِ محبوب نام در صحرا
دعای گوشه نشینان شهانِ اهلِ هند
بود بجاه و حصولِ مرادِ شاهِ دکن

نظیر پنجهٔ مرجان شود بدید جمال
اسد زچرخ رسیده بآرزوی کمال
وگرنه منزویان را کجا ظهورِ کمال
بفرصت ارشدے راقم قصیدهٔ حال
که باریابیِ سلطان در آمده بخیال
وگرنه پیشِ سلیمان زمور هدیه مجال
بود ذکر دعاے تو میکند اشتغال
دعا کنم که اجابت نماید استقبال
باوج دل طالع دفرمانروا صد و سی سال

آمین

سیاه روی عدویت بود چو شام فراق
شگفته غنچهٔ امیدِ تو چو صبح وصال

آمین
ثم آمین

محبوب گوید هر زمان من ملحدِ دیرینه ام
زاهد زمن بگریز تو مغ بادهٔ نو ریز تو
ماضی نگردد حالِ من یکسان بود اقبالِ من
معشوق ام و عاشق منم عابد منم فاسق منم

از بی نشان گویم نشان من ساجدِ دیرینه ام
واعظ فساد انگیز تو من ملحدِ دیرینه ام
ناصح میا دنبالِ من ملحدِ دیرینه ام
از بحث مشرب دق منم من ملحدِ دیرینه ام

اسپ دوئی را پی کنم راه جدائی طی کنم — اسرار پنهان کی کنم من ملحدِ دیرینه ام

ای قطره در جو یم میا ای محتسب سویم میا — چون کلب در کویم میا من ملحدِ دیرینه ام

این سر بسا مانت برد کفرم نه ایمانت برد — هر گم نه از جانت برد من ملحدِ دیرینه ام

با حالتِ مستانه ام کی پیش تو فرزانه ام — دیوانه ام دیوانه ام من ملحدِ دیرینه ام

طالب منم مطلوب من راغب منم مرغوب من — سالک منم مجذوب من من ملحدِ دیرینه ام

با خود چو یارم میکشد وحدت بکارم میکشد — قاضی بدارم میکشد من ملحدِ دیرینه ام

در عهد و پیمانِ خودم واصل بجانانِ خودم — ای عید قربانِ خودم من ملحدِ دیرینه ام

چون او نهان یارم دهد ناواقف آزارم دهد — بیکاریم کارم دهد من ملحدِ دیرینه ام

گویم چو حق حق گو بکو ظاهر پرستِ زشت خو — سنگ آورند از چارسو من ملحدِ دیرینه ام

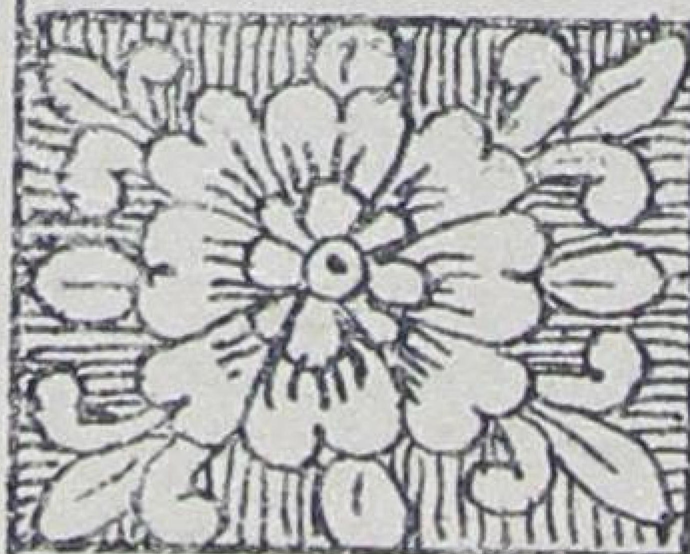
چون مهر هر جای منم دیوانه شیدای منم — بدنام رسوای منم من ملحد دیرینه ام

ناسوتیان را پرده در جبروتیان را تاج سر — لاهوتیان را راهبر من ملحدِ دیرینه ام



سر باز سودای خودم افتاده برپای خودم

محبوب شیدای خودم من ملحدِ دیرینه ام



قربت بدلدار گشت چون زخود ابعد شدیم — نظم تعین شکست واصل بسرمد شدیم

چونکه ز ترکِ عیال مرد مجرد شدیم — گشت چو ترکِ وجود روح مجرد شدیم

چون ز رمی انقیاد یافته جام مراد	صلی الله علیه وسلم	سالک راهش بدیم دین محمد[٣] شدیم
لذت دهر فنا چون ز دل ما ربود		سالک دارالبقا زنده مخلد شدیم
چون بسوی او رجوع گشت بفرط[١] دموع[٢]		رحمت او در گرفت دست موید[٣] شدیم

رغبت جام شراب بسکه چو محبوب یافت
دل سوی میخانه برد چون سوی معبد شدیم

چون ز فرط جذب عشقش واله و شیدا شدم
مثل مجنون نغمه پرداز انا لیلا شدم

باز بستم از جهان چشم خود و بینا شدم
چون ز خود مهجور گشتم واصل عنا شدم

بر کشیدم چون ز رخسار تعین پرده را
کامیاب لذت دید رخ زیبا شدم

ذات خود را هر که نشناسد چسان بشناسدش
چونکه علم جهل خود شد عالم یکتا شدم

کرد چون بیدار از خواب هوس دیگر الست
یادم آمد از بلا و در بلا بالا شدم

چون نظر افتاد بر قوسین ابروی صنم
ز اشتیاق وصل محو ذکر او ادنی شدم

سیر گلزار ارم حاصل شد از تر دامنی
باز من مرهون فیض چشم خون پالا شدم

سیر مصنوعات چون مرآت وجه صانع است
عارفش در بوستان از دیدن گلها شدم

شد بمن محبوب چون الطاف محبوب خدا
قطره ناچیز بودم من مگر دریا شدم

واعظ تو ز تحقیر مبین حال خرابم
آب از رخ زهد تو برد موج شرابم

بر دار کشندم که به آزار کشندم
من سوی دگر روز در یار شتابم

هر جا که روان اشهب فرمان تو گردد
من گر نمط بوسه زن چشم رکابم

ای پیر مغان ده تو می قوت رفتار
تا در چمن عرصهٔ لاهوت شتابم

سرشاریم از بادهٔ توحید فزون کن
تا هرچه درآید بنظر جز تو نیابم

ناحق همه آورده سوی من سخن داد
ای بیخبر آن حبل وریدست طنابم

محبوب وشم دل شدهٔ کویش و درویش
این قبلهٔ من باشد و اینست کتابم

نور در ظلمت هویدا دیده‌ام
جلوه‌اش پنهان و پیدا دیده‌ام

تو بخلوت هم نه بینی زاهدا
من بجلوت آشکارا دیده‌ام

رنگ و بوی یار دارد کیفیت
در سبو مستی بمینا دیده‌ام

کشتهٔ عشقم بصد جان دگر
در دو صد عالم تماشا دیده‌ام

آنچه موسی[ع] را بطور آمد نظر
من برأی العین هرجا دیده‌ام

راز مخفی را چه گویم آشکار
تو مپرس از من خدارا دیده‌ام

واصل محبوب چون محبوب شد

من چو پرسیدم بگفتا دیده‌ام

جبر اعوج کجی بسر دار کرده ایم / سر را نثار مقدم سردار کرده ایم
از سنگ و خشت کعبه نه تیار کرده ایم / دل را مقام خلوت دلدار کرده ایم
در رنج عشق یار چو آثار راحت است / با طوع خویش خواهش آزار کرده ایم
معدوم با وجود وجودیم باطناً / ظاهر اگرچه شغل باذکار کرده ایم
در انتظار صاحب خانه نشسته ایم / بی وجه ما نه تکیه به دیوار کرده ایم
منظور خاطر است پرستاری صنم / در سبحه نیز رشته زنار کرده ایم
سیما هم از خطوط جبینم شد آشکار / خود را چو ساجد در سرکار کرده ایم
خواهان یوسف خودم و نقد جان بدست / کی بی سبب توجه بازار کرده ایم
بیرنگیش نشان دهد از رنگ هر گلی / از بهر دید رو بسوی گلزار کرده ایم
پیرم مجاور است شدم چون مجاورش / زو حاصل خزینهٔ اسرار کرده ایم

محبوب را ز ساقی مهوش چو همدمیست
خود را مجاور در خمّار کرده ایم

جز پیر مغان با دگری کار نداریم / با ملت شیخانه سر و کار نداریم
زنیاست علامات پی اهل تعین / در دیر و حرم سبحه و زنار نداریم

سنگینی تکلیف ز من برد جنونم
چون طاقت برداشتن بار نداریم

مست می اسرار نهانیم بظاهر
کم ظرف نمط صورت هشیار نداریم

بینیم رخ شاهد خود از نظر حال
ما رغبت مستقبل دیدار نداریم

خاک ره عشقیم فتاده بگذرگاه
هر کس بسرم پا بزند عار نداریم

مائیم فنا فیه مرض چیست شفا چیست
راحت ز شفا رنج ز آزار نداریم

خاموشی ما کرد غریق یم توحید
از خوف دوئی شغل به اذکار نداریم

چون شیخ و برهمن حرم و دیر نجوئیم
جز راه در مصطبه رفتار نداریم

محبوب منم محو پرستاری محبوب
چون شیخ مزور ره و کردار نداریم

نه سوی دیر پویانم نه راه کعبه جویانم
نه کافرنی مسلمانم نه باب عشق دربانم

بسوی وادی وحدت چو من جمازه میرانم
بود زنگوله صور و بلبل سدره حدی خوانم

که کرده جمع اضداد عناصر را ببین عارف
آب و باد و خاک و آتش اسرارست میدانم

دم آخر رسد همدم که از حالم خبر گیرد
زبان قال بگذشته روانه سوی جانانم

شدم تر دامن از اشک ندامت شاهدم ساقی
مکن تحقیر من زاهد چو در میخانه غلطانم

کلاه و دلق و جبه بهر تو زیبا بود شیخا
فقیرم لا تعین اعم نباشد هیچ سامانم

مسافر در جهان هستم مجاور مرشدم باشد
نکات پیر و مرشد چون سویدا شد بدل مرمن
سفر اندر وطن دارم بسوی خویش پویانم
ز ارشادات او حاصل شده اسرار عرفانم

دوئی اندر یکی رفت و بفرقت وصل ملحق شد
کرا محبوب خود خوانم انا المحبوب گویانم

جان را نثار عشوهٔ دلدار کرده ایم
سر را فدای رهگذر یار کرده ایم
جانم اگرچه رفت و خیالش نمیرود
وا چشم خویشتن پی دیدار کرده ایم
سر را نثر نیاز چو کردیم نذر یار
خود را ز دست خویش سبکبار کرده ایم
ما را خوش ست دیر و برهمن پسر بس ست
زیب گلو چو رشتهٔ زنار کرده ایم
از شوق دید نرگس چشم پری رخان
خود را ز شوق صاحب آزار کرده ایم
طفلان بیاید و نبرند تا بجسم من
این سنگ ریزه بهر خود انبار کرده ایم

محبوب حب یار خودم در دلم بس ست
خود را ز حب غیر سبکبار کرده ایم

عین او یم عین او یم من نیم
لامکان باشد مکان در تن نیم
سوختم از آتش خود چون چنار
غیر کی سوزد که چون گلخن نیم
من بزره سازم ز موم قلب خود
مثل دیگر طالب آهن نیم

من مقیم کشور لاهوتیم | وارد هر کوچه و برزن نیم
کارساز خلقم از دست خدا | چون زر قارون در مخزن نیم
بی نوایم گو نیم چون عندلیب | بی زبانم گو که چون سوسن نیم
جامه عریانیم زیب تن است | یوسفام گرچه به پیراهن نیم
دست همت نیست کشکول گدا | قانع ام سائل نه مرد و زن نیم

قطعه

آئینه لاتبصرون را غور کن | خود همیگوید که در دیدن نیم
نیست جسم و نیست جای دنی شریک | در همه موجود در مسکن نیم
رنگ و بو و نزهت از من گرچه هست | عنبر سارا نیم گلشن نیم
در ز چشمم ریزد و لعل از لبم | گرچه من دریا نیم معدن نیم
کی فنا فی الله را باشد مقام | در مکان در خلد در مدفن نیم
یابم از ساقی متاع سرخوشی | راز دارم عارزم گفتن نیم

از خدا محبوب کی باشد جدا
خامشم در بحث ما و من نیم

در حیرتم به قلت مهلت چها کنم | از شغل و ذکر و فکر کدامی ادا کنم

بهرِ علاج کی ز اطبّا کنم رجوع / بیمارِ اویم از سطبِ اُو دوا کنم

جیعان عشق را نبود رغبتِ طعام / مجنونم و ز خونِ دلِ خود غذا کنم

یاران بعشق صادقستم و بوالهوس نیم / هر چند او جفا کند من وفا کنم

حاجی رود بکعبه و من کعبه خود شوم / زمزم کنم چو چشم دلم را صفا کنم

چون یار هر زمان بنظر جلوه گر شود / پس سوی غیر روے دلِ خود چرا کنم

مستغرقِ تصور اویم میانِ جمع / در انجمن نشینم و خلوت بنا کنم

اشغالِ ذکر او پر پرواز میدهد / هستم بروی ارض و گذر بر سما کنم

چون طالبان ز من طلبِ مُدعا کنند / گویم همین که بهرِ شما ها دعا کنم

چون او بمن قریب ز حبلِ الورید شد / اکنون چگونه جستنِ او جا بجا کنم

مستغرقانِ وصل بساحل نمیرسند / با جمله حال کار خلا در ملا کنم

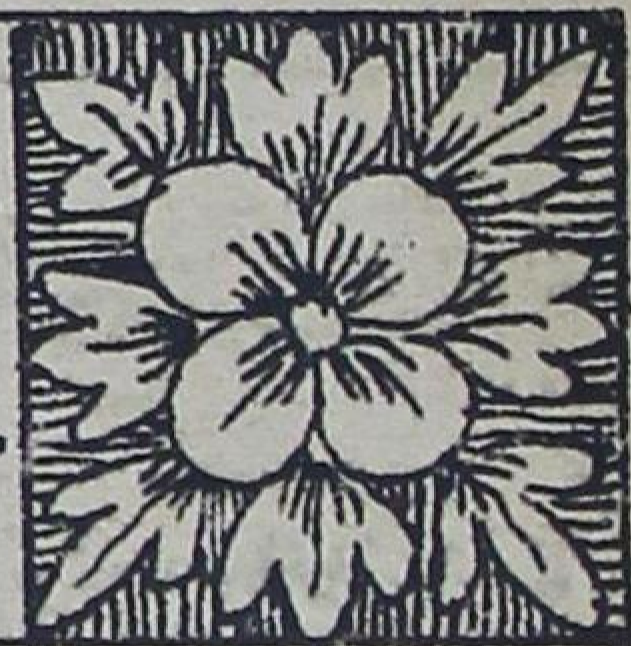
هردم چو در دماغ رسد بوی گلعذار / پس چون خیالِ منّتِ بادِ صبا کنم

من کیستم بعشق که هستم کجائیم / افشای رازِ خویش چسان با شما کنم

دیر و حرم ز یک گِل و خشتند زاهدا / اظهارِ حالِ هر دو چگونه جدا کنم

وحدت زند بفرقِ دوئی تیغِ اتحاد / خواهم اگر شکایتِ بُت با خدا کنم

شاهِ سریرِ فقر و گدائے درِ ویم / کی روی خویش من سوی شاه و گدا کنم



محبوب دار طالب محبوب خود شوم
تا وقتِ وصل فرق به پایش فدا کنم



قصیده در مدح عالیجناب نواب محمد مظہر الدین خان فتح جنگ بشیر الدوله عمدة الملک اعظم الامرا امیر اکبر سر آسمانجاه بہادر مدار المہام سرکار عالی مدظله العالی

منم آن بلبلِ خوش لہجهٔ گلزار نعیم — باغِ عرفان شده از نغمهٔ من دشتِ کلیم
در تفِ آتشِ دوزخ چو نہم پای ثبات — شود از رشحهٔ اشکم چمنِ ابراہیم
گر بشب جلوه دہم ذکر خفی را بچمن — گلِ شب‌بو گلِ سوری شود از فیضِ نسیم
مے شود عالم تشبیه مقام تنزیه — در وطن بسکه مسافر شده از عقلِ سلیم
گنجِ مقصود شد از گنجِ خرابه حاصل — نوشدارو ے شفا یافتم از بطنِ سقیم
از لبِ مستِ ازل گوہرِ اسرار چکید — آه در عالم نسیان چه سخن سنج شدیم
آسمانجاه بیامد بملاقاتِ فقیر — خلق گویند گدا را شده جاه و تکریم
منصفانه چو اگر اہلِ طریقت نگرند — میرسد معنی اسرار نہان در تفہیم
مدح خلق رُوسا بہست زورخورد فقیر — نبود وصفِ فقیر ار کند آنہا تعظیم
مدحتِ اہلِ دول نیست خصالِ فقرا — پس چگونه کنم از خامهٔ ثنایش ترقیم
آسمانجاه ثنایت بامیری نکنم — که خود از دولتِ دنیا متنفر ہستیم

لیک شانِ دگر از تست ورای اقبال | که شد از سلسلهٔ شیخ فریدت تکریم
از شکر گنج بود نسبتِ ذاتِ پاکت | شده شیرین سخن از مدحِ تو چون حف رزدم
مدحتِ تو نبود مدحتِ اهلِ دنیا | که کراماتِ بزرگانِ تو اشهر ز قدیم
چونکه دیدیم ازان زمرهٔ ذیقدر تُرا | زین سبب مدح و ثنایت دل و جان کردیم
آری آری بود اطوارِ تو فایق ز همه | شانِ تو شانِ بزرگانه و فیضِ تو عمیم
عزتِ تو نه فزود دست ازین دیوانی | یافت از ذاتِ تو این خدمتِ اعلیٰ تکریم
جُرعهٔ جامِ شکرگنج بمن هم چو رسید | سرخوشم یافتم از ذایقه اش لطفِ نعیم
نیست وابِ فقر اطولِ سخن ای محبوب | بر دعا مختصر اکنون بنمای تنظیم
تا شب از ماه بود روشن و روز از خورشید | انجمِ سیّار بسیرند و بجا قطب مقیم


در او طاق حشم و جاه و وقارت دایم
شمع اقبال فروزان شود از لطفِ کریم


قصیده در مدح سلطان ابن سلطان بندگانعالی حضور پرنور سپه سالار مظفر الممالک فتح جنگ میر محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و سلطنته

ای بامِ قصرِ جاهِ ترا وهم نردبان | مصباحِ کاخِ رای تو قندیلِ آسمان
گردد سُها نشانهٔ تیرِ کمالِ او | آنکس که در تصورِ عزمت کشد کمان

گر ذکرِ صولتِ تو بگوشش نمیرسید
بهرام کی بگور شدی بی سبب نهان

نقصِ مدیحِ تست و زوالِ کمالِ من
گویم ترا اگر به سخا حاتمِ زمان

مامون بعهدِ تست ز صیاد عندلیب
گلچین نه دست سوی گل آرد ببوستان

شد مشتهر نفایحِ مشک از چه رو بخلق
شاید که بوی خلقِ تو شد در ختن روان

از جرمِ خویش گرگ کند بسترِ رمه
خواهد بیادِ حفظِ تو در شب اگر شبان

بلبل ز دام و از کفِ گلچین رهند گل
گردد چو ذکرِ لطفِ تو در صحنِ بوستان

هر باده خوار درس دهد بوالفراس را
آید چو یادِ ذهنِ تو در خاطرِ مغان

یادِ سرورِ جشنِ تو دهقان اگر کند
روید بجای سبزهٔ نوخیز زعفران

ای آصفِ زمانه نظامِ زمن ز تو
با بخت چون سکندر و ناصر بهر زمان

افضل بهر کمال ز هر صاحبِ کمال
محبوب خاصگان خدا افسرِ مهان

شاهِ دکن پناهِ خلایق خدیو ملک
سلطانِ عصر و فخرِ زمن اشرفِ شهان

ای بادشاهِ عصر بمدحِ جنابِ تو
گویا بانکسار شده طوطیِ زبان

گو قابلِ تو نیست مگر بی نوا فقیر
پیشِ تو برگ سبز بیاورد ارمغان

مدح کسی فقیر نه کردست هیچگاه
بهرِ دعا رقم زده این نظم شایگان

محبوب شد ز پرتوِ اسمِ تو مستفیض

چون ذرہ را ز مہر بود فیض جاودان

گردم دعا و گشت پرآوازہ گوش دہر | از بسکہ خاست غلغلِ آمینِ ہمگنان
تا عندلیب محوِ ترنم بود بباغ | تا طعمہ ہماست مُسَلَّم بر استخوان
از چرمِ کفش کہنہ پائے مبارکت | گردد طماغہ سرِ شاہینِ عزوشان
آبادیِ دکن ز تو باشد علی الدوام | گردد سنینِ عمرِ تو با خضر توأمان

ولہ

چون پردہ راز روے خودت وا نمودۂ | ہر ذرہ را مقامِ تجلا نمودۂ
حیرت فروشِ چشمِ تماشائیان شدۂ | آئینہ را مقابلِ خود تا نمودۂ
آوارگانِ کوہ و بیابانِ عشق را | چون گردباد بادیہ پیما نمودۂ
حاجی بگردِ کعبہ و ما در طوافِ دل | چون تو گزارِ خود بدلِ ما نمودۂ
عشاق را چو شمع بود لطفِ سوختن | معمورِ عشقِ خود چو سراپا نمودۂ
در عشق بوی گیسوی لیلا نثارِ خویش | ما را چو قیس والہ و شیدا نمودۂ

محبوب چشم بستہ ز دیدار مستفیض
گو جملہ را تو محوِ تماشا نمودۂ

تاجِ ظہور بر سرِ دنیا نہادۂ | آئینہ پیشِ چشمِ تماشا نہادۂ

رنگِ گُل حدوث شده مظهر قدم
حقا که نردبانِ حقیقت بود مجاز
آوارهٔ قیس و امق صحرا نورد را
کردی ظهورِ خویش بهر جا و در همه
در پیشِ طالبانِ خود از نحن اقربُ

گو پردهٔ پیشِ چشم تمنا نهادهٔ
نغماتِ عشقِ خویش مهیا نهادهٔ
در دشتِ عشق لیلیٰ و عذرا نهادهٔ
از اینما حجاب ز رخ وا نهادهٔ
خوانِ حصولِ قرب بهر جا نهادهٔ

کرم الله

محبوب را که محوِ تماشای حسن کرد
این عکس که بصورتِ زیبا نهادهٔ

وجهه

از عقل کی شود صفتِ مرتضیٰ علیؑ
این بی نشان چسان ز نشانش نشان دهد
جودیٔ نوح و کشتی و بادِ مرادِ اوست
خود بانی و خود علتِ غائی و خود بنا
منصور را کشید انانیتش بدار
عارف بدان ظهور همه از ظهورِ اوست
کافیست بس اشاره میفگن حجاب را
او ساتر العیوب و هم او کاشف الکروب

بنده گرچه داند و داند خدا علیؑ
از چشمِ دل ببین که بود هر کجا علیؑ
دریا علیؑ و موج علیؑ آشنا علیؑ
زمزم علیؑ حطیم و منا و صفا علیؑ
حق گو علیؑ و حق علیؑ و حق نما علیؑ
در مهر و ماه و انجم و ارض و سما علیؑ
دست و زبان و چشم و رخِ کبریا علیؑ
رزاقِ جمله عالم و حاجت روا علیؑ

ایضاً له علیه الرحمه

جوشِ طلب چو کاشفِ رازِ خفی شده
آمد نظر بدیدهٔ دل بارها علیؑ

واصل چو گشت در شبِ معراجِ مصطفٰے
موجود یافت ست عیان جا بجا علیؑ

یکدم اگر بچشمِ حقیقت نظر کنی
آید نظر ترا بخلا و ملا علیؑ

سالک تو در مقامِ طریقت نظاره کن
رهبر و علیؑ و راه علیؑ رهنما علیؑ

حقا ز ذاتِ اوست ثبات و قیامِ دهر
موجودئی وجود همه هست با علیؑ

روزِ جزا که داوری محکمه کند
قاضی علیؑ و شحنه علیؑ بادشاه علیؑ

حامی شفیع معطی و ذو الفضل و ذو الکرم
مقصد علیؑ مراد علیؑ مدعا علیؑ

جز ناخدا کدام بود آشنای بحر
غیر خدا کسے نشناسد ترا علیؑ

اسقام جهل و عارضهٔ خامی طلب
یابد ز نوشدار وے فیضت شفا علی

از محبسِ تعلق و قیدِ تعینم
مجذوب وار ساز بزودی رها علیؑ

آبِ حیاتِ خضر و دمِ معجز مسیح
از اشکِ و آه ذکر تو گیرد بقا علیؑ

مجبوب درطریقتِ تو سالک ست و هست
امیدوار نعمتِ خاصِ تو یا علی

کافر شدم از محبتِ هوش ربای
هندو پسری خوش نظری شوخ ادای

در خواب شدم عاشقِ آن کاکلِ مشکین
اندر شبِ تاریک فتادم به بلای

دندانِ تو یاد آمد و از چشمهٔ چشمم — در دامنِ من ریخت در بیش بهای

زلف تو بیاد آمد و دود از دلِ من خاست — بر ارضِ مزارم شده یکتازه سمای

مانند خود انداخته چون چرخ بگردش — آوارهٔ عشقِ تو نه بنشست بجای

بنگر زلبِ بام که افتاده بگوید — جان باختهٔ دلشدهٔ شیفته رای

از اشکِ جگر گون خودش رنگ حنا داد
گریان شده محبوب فتاده چو بپائے

سر فروکش چون بسودا میروی — جنس نزدت تو بجا تا میروی

کیفیت در نشهٔ وحدت ببین — چون پی تحصیل صهبا میروی

جانِ جانان در جانِ تو جانِ جان — بهر که ای جانِ شیدا میروی

نزدِ تو او از رگِ گردن قریب — تو چرا هر سمت و هر جا میروی

روی تو محسودِ هر باغ و بهار — تو بسیر بوستانها میروی

روی آن گل را بباغ دل ببین — در تلاشش چون بصحرا میروی

او جدا از تو دمی محبوب نیست
بهر او تو با تمنا میروی

وحدت اندر کثرت آمد تو بیاز آمدی — جنس دکانِ خودی خود خریدار آمدی

گه بشانِ دوستان و گه بشکلِ دشمنان — گاه چون یار آمدی گاهے چو اغیار آمدی

گل گریبان پاره کرد و عندلیب از خویش رفت — چون بهارِ نو براے سیرِ گلزار آمدی

کفر در ایمان خزید و بت به کعبه شد نهان — اندرونِ سبحه مثلِ تارِ زنّار آمدی

گشت مثلِ وادیِ ایمن منوّر کلبه ام — چشم موسیٰ شد دلم چون در شبِ تار آمدی

گاه مستشرق بجلوت گه بخلوت محتجب — گاه در اخفات رفتی گه باظهار آمدی

گاه خود گشتی صلوٰة و گه گرفتی رنگِ صوم — گه مصلّی گشتی و گاهے بافطار آمدی

گاه در آتش معین گه حافظ اندر قعرِ چاه — گاه بر بستر رسیدی گاه در غار آمدی

صلّی اللّٰه علیه وآله

گاه در زهّاد اورع گاه در جهّالِ رند — گاه چون محبوب در اشغال و اذکار آمدی

واصحابه اجمعین

سید و احمد و مزمل و ا لقبی — ذاتِ تو نورِ خدا ختم شده خوش نسبی

از تو شد لذت اثمارِ جنان پس چه عجب — یافت گر نخلِ مدینه ز تو شیرین رطبی

ذکر اسمای شما را بزبان مشکل — ورد کردند ز احکامِ خدا جمله نبیؐ

جرعه در یادِ لبت نوشد اگر مستسقی — روکشِ چشمهٔ حیوان شودش تشنه لبی

گشت از نسبت ذاتِ تو باجداد شرف — نه ز اجداد شده از بهر تو فخرِ حسبی

فخر هاشم شرفِ مطلب و عمرانی — چه شرف خواهمت از هاشمی و مطلبی

فخر آنہا از وجود تو شدہ پس چہ شرف انبیا عاشق حق اند مگر محبوبش		گویم از سید مکی مدنی العربی جز تو در ہر دو جہان نیست بامی و امی
	عرض محبوب ہمین ست کہ مداح ترا زود تر حسب تمنا بدر خود طلبی	
تقریظ مثنوی محبوب حقانی مصنفہ حضرت میر محبوب علی شاہ	ہو المغنی الواسع ۱۳۱۰ھ	از طبع نقاد غلام احمد خان منشی ابن خلف محمد جہانگیر خان مرحوم

الحمد للہ المجید الخبیر العلمین ۱۳۱۰ھ والصلوٰة والسلام علی امجد المرسلین ۱۳۱۰ھ

درین ایام خرمی افزون	۱۳۱۰ھ	و زمان خیر مقرون	۱۳۱۰ھ	مثنوی اعلای لاثانی	۱۳۱۰ھ
مشتمل بر مطالب الٰہی حقانی	۱۳۱۰	مرتبہ مرشد نیک پایگاہ	۱۳۱۰	مصنفۂ شیخ حق آگاہ	۱۳۱۰
کاشف اسرار ولایت	۱۳۱۰	واقف کار اشارت	۱۳۱۰	متقی اطہر قدسی شمایل	۱۳۱۰
مہتدی اشہر گرامی جلایل	۱۳۱۰	حاوی کار لوازم شریعت	۱۳۱۰	ماحی زشت اندازۂ بدعت	۱۳۱۰
والی مقبول خدا طاعت	۱۳۱۰	ناہی پشیمانی کار معصیت	۱۳۱۰	اشرف الشرفای امجد جہان	۱۳۱۰
اعرف العرفای رہنمای عرفان	۱۳۱۰	معتمد الاتقیای صاحب ایمان	۱۳۱۰	مستند الاصفیای ہدایت بنیان	۱۳۱۰
زبدة الصلحای نیک مرتبہ	۱۳۱۰	قدوة الفقہای عارفی وجہ	۱۳۱۰	افضل العلمای معلی بنیاد	۱۳۱۰
اکمل الفضلای مدارج ایجاد	۱۳۱۰	اعظم الاصحاب دین مبین	۱۳۱۰	اکرم الارباب مدحت قرین	۱۳۱۰

	ھ		ھ		ھ
ہمام المفسرین صاحب احترام	١٣١٠	امام المحدثین علو التزام	١٣١٠	پیشوای عابدین صاحب مراقبت	١٣١٠
رہنمای سالکین معمور عبادت	١٣١٠	قبلۂ توقیر و امدادات	١٣١٠	کعبۂ معلا مراتبی و حاجات	١٣١٠
عمدۂ عارفین سراپا تقوی	١٣١٠	اسوۂ مشائخین علوی اعلیٰ	١٣١٠	شاکر صابر متوکل	١٣١٠
ذاکر نام آور کامل	١٣١٠	پیر رہنما برتر	١٣١٠	دستگیر راہبر رہبر	١٣١٠
موحد ذی منزلت و جاہ	١٣١٠	مرشد طالب میر محبوب علی شاہ	١٣١٠	ابد اللہ کرہ و مکارمہ	١٣١٠
وضاعف اللہ جاہہ اکرامہ	١٣١٠	چو نتیجۂ انطباع گرفت	١٣١٠	مطبوع بکل عارفین گشت	١٣١٠
تصنیف بحر بسیت	١٣١٠	متلاطم معرفت	١٣١٠	در تموج حال حقیقت	١٣١٠
و بصفت محبوب دریست	١٣١٠	با فزوو ترین قیمت	١٣١٠	و بر خوبی و نزاکت	١٣١٠
بالتصدیق ابر بسیت	١٣١٠	رحمت مآب حق تعالیٰ	١٣١٠	بفیض رسانی ہمہ اولیٰ	١٣١٠
کتابیست نادر ایقان	١٣١٠	موافق دلخواہ اہل عرفان	١٣١٠	سراج تصوفیست	١٣١٠
مبین خوبتر	١٣١٠	و پر ضو منوّر	١٣١٠	سرتاج صفیست	١٣١٠
بر تفوق سر بسر	١٣١٠	بہا و شاہان ناز و فخر	١٣١٠	در توصیف گلیست	١٣١٠
متعلق بہار نزہت	١٣١٠	و خوبصورت	١٣١٠	بنگاہ نظارگیان	١٣١٠
و منظر محب ایمان	١٣١٠	الحق حملیست خوب	١٣١٠	و بجان مرغوب	١٣١٠
گل فضا آئین شادابی	١٣١٠	با بنای تازگی و شگفت	١٣١٠	بلبل شاخسار کامیابی	١٣١٠

	ھ		ھ		ھ
مترنم بحمد و نعت	١٣١٠	خروس قدسی سیر	١٣١٠	ببانگ بشارت موفور	١٣١٠
در تسبیح مستجاب سبحان	١٣١٠	و طاؤس زیبندهٔ نظر	١٣١٠	با خرام سرور	١٣١٠
جلوه بخش پر ایقان	١٣١٠	بلا ریب طوطی شکرستان	١٣١٠	بربیان عزیز شکرفشان	١٣١٠
یکسر تصدق منیر قربان	١٣١٠	بالیقین قمری بهترین الحان	١٣١٠	بر مثنوی صاحب عرفان	١٣١٠
از دل و جان ثناخوان	١٣١٠	هر یک شجر اشعار	١٣١٠	بارور ماهیت کردگا	١٣١٠
مصرع برقامت نازنازان	١٣١٠	بیت مثل ابروی محبوبان	١٣١٠	خط گوهریست	١٣١٠
بجوهری ولا و اختلاط	١٣١٠	و خوب نگه خطاط	١٣١٠	فایق تر مدادیست	١٣١٠
بار و ثنائی مطبوع ارتباط	١٣١٠	بدید خرسندی و نشاط	١٣١٠	امر دلکش کشش دامن	١٣١٠
و مثل زینت پیرهن	١٣١٠	نشست سیرا با اصلاح و نامی	١٣١٠	یکدست دامنگیر تمامی	١٣١٠
خادم عقیدت آگین	١٣١٠	خاکسار نیاز قرین	١٣١٠	گلدستهٔ مصرع معارف	١٣١٠
عزیز ترین هر عارف	١٣١٠	مطابق خواهش و مقصود	١٣١٠	چو سرو دستیاب نمود	١٣١٠
از بهر عالی ملاحظه	١٣١٠	بذیل املا یافت	١٣١٠	کیفیت معرفت	١٣١٠

ع

گل معارف شگفته دین

١٣١٠ھ

مراد بندهٔ مداح ضعیف	١٣١٠	که این گل باغ وصف	١٣١٠	تر و تازگی رسد	١٣١٠

نزاہت شگفتگی یابد	۱۳۱۰	بسجادہ محبوب مختارم	۱۳۱۰	وتوجہای آلہ الاخیار	۱۳۱۰
	ادنی عباد الاحد غلام احمدؐ ۱۳۱۰ ہجری				

تاریخات

تاریخ طبعزاد جناب مولوی محمدؐ اظہر الدین صاحب متخلص بہ اظہر

از مقال سید محبوب حقانی لقب		شد چراغ رہنما این مثنوی از فضل رب
گفت اظہر سال نظم وطبع با وجد خفی		سوی وحدت ہید ہاین مثنوی ایما طلب ۱۳۱۰

تاریخ طبعزاد جناب غلام احمدؐ خانصاحب فرزند مولوی محمدؐ جہانگیر خان صاحب مرحوم مغفور منشی دفتر محاسب سرکار عالی

طبع کتابے شد وہم مثنوی		صورت گل خاطر ناظر شگفت
ہر دو ز محبوب چو تصنیف شد		کرد ثنایش خوشنجبرش شنفت
گفت کہ در درج عبارت تمام		گوہر نایاب حقیقت نہفت
خواست چو تاریخ غلام احمدؐ		دفتر عرفان وحقایق بگفت ۱۳۱۰

تاریخ طبعزاد جناب محمدؐ عبد الرحمن خانصاحب امین بن محمدؐ داود خانصاحب مرحوم

شد چو تصنیف کتاب عرفان		مثنوی نیز شدہ حقانی

نثر شرہ بود و نظم گہر
چون ز دل پاک مصنف حقا
بہر تاریخ شدہ این مصرع

ہر دو تصنیف بود لاثانی
ہر دو مجموعۂ رازِ احدی
یادگارِ خوش محبوب علی
۱۳۱۰ھ

تاریخات از نتایج افکار آبدار مولانا سیدی سندی عالیجناب سید احمد حسین صاحب خلف نواب غوث نواز جنگ مرحوم ساکن اندرون دروازہ چادر گھاٹ بعلاقۂ نواب وقار الامرا بہادر زید اقبالہ

صَنَّفَ المحبوب فِی الآنَ الکتاب
قَالَ لِی حَبْرٌ لَنَا تاریخہٗ

مَا رَایتُ فِی زَمَانِی مِثْلَہٗ
کُلِّ ذِکرٍ فِی الحقایق قُلتُہٗ
۱۳۱۰ھ

مصرع تاریخ دیگر نیز شد
تحفۂ لایق زبہر شایقان
۱۳۱۰ھ

ولہ

چون کتاب و مثنوی تصنیف کرد
شاہ محبوب علی فخرِ زمان

ہست بحر معرفت پیشک کتاب — مثنوی ہم روکشِ باغ جنان
مے تراود از کتاب اسرار غیب — مے چکد از مثنوی رازِ نہان
مصرع تاریخ گفت احمد حسین — تحفۂ نافع زبہرِ عارفان
۱۳۱۰ھ

ولہ

موجد تازہ کتابِ مثنوی — سید ذی خلق فخر العارفین
شاہ محبوب علی حقانی است — خادم محبوب ربِ العالمین
چون مصنف ہست دریای فیوض — ہست تصنیفاتِ او دُرِ ثمین
سال تاریخش نوشت احمد حسین — تحفۂ قابل برائے شائقین
۱۳۱۰ھ

اعلان

الحمد للہ ۔ مثنوی محبوب حقانی من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی جناب محبوب علیشاہ صاحب محبوب حقانی چشتیۂ القلندریہ بتاریخ ۲۷ رجب ۱۳۱۰ھ مطبع عزیز دکن مین بصحت تمام چھاپے گئی اور اسکی حق تصنیف مطبع ہذا کو عطا ہوی ہی ۔ لہذا کوئی صاحب بلا اجازت مطبع ہذا طبع نفرمادین ورنہ نفع نقصان کے اُٹھائین ۔ واسطے سند مہر و دستخط کئے گئی فقط

العبد محمد

